

یادکرد



گفت‌وگوی «جوان» با

مادر شهید حسین فیصلی از شهدای دانش آموز

حسین – حسین – شهادت

همین چند روز پیش بود که مستندی از نوبد شاهد سمان دیدم؛ مستندی که در آن خانم گلنار ادیب مادر شهید حسین فیصلی از زندگی تا شهادت فرزند شهیدش حسین می‌گوید، از او که زاده عاشورا بود و برای همین نام «حسین» بر او نهاده شد. حسین فیصلی دانش آموزی بود که به ندای امامش لبیک گفت و به جای کیف مدرسه کوله‌بار شهادت را به دست گرفت و راهی جبهه شد و با اصرار خود در عملیات کربلای ۵ شرکت کرد و نه‌یافتا در ۲۳م ماه سال ۶۵در شلمچه به شهادت رسید. آنچه در پی می‌آید حاصل هم‌را می‌ما با مادر شهید است.

متولد عاشورا

پسرم حسین ۹فروردین ۱۳۴۸ در تهران به دنیا آمد.او بچه چهارم من بود. اولین فرزندم پسر، دومی دختر و سومی پسر بود. حسین در روز عاشورا به دنیا آمد و برای همین نام حسین را برای او انتخاب کردم. هم‌سرم خسرو راننده بود و از این طریق امرار معاش می‌کردیم. وضعیت مالی او وضع زندگی ما خوب بود. حسین خیلی احترام من و پدرش را داشت. از کودکی با نماز خواندن انس گرفت. کمی که بزرگ‌تر شد، خودش را رسانده به صف فعالان انقلابی. یک بار با لباس‌های خیس آمد خانه. پدرش تا او را با این وضعیت دید، گفت: «بازم رفته بودی نشده بود که پدرش گفت: «همه‌تان را هم باهم انداختن توی آب؟» پ خندید و گفت: «بابا خوب می‌دانی‌ها». پدرش سا نگرانی گفت: «اگر دفعه بعد زندانی‌تان کنند چه؟». پوسه‌ای بر پیشانی پدرش زد و گفت: «توکل به خدا». آن موقع کلاس چهارم ابتدایی بود.

دانش آموز بسیجی

اگر کسی حرف نامربوطی علیه اسلام و انقلاب می‌زد، ناراحت می‌شد و حسابی بر خورد می‌کرد. دوران ابتدایی‌اش را در مدرسه بهمنیار تهران و راهنمایی را در بناهتر گرمسار به پایان رساند. برادرش پرویز سال ۱۳۶۰ وارد سپاه تهران و بعد هم منتقل شد به سپاه گرمسار. برای همین همه خانواده به گرمسار نقل مکان کردم.

جنگ که شروع شد، حسین درس را نیمه‌تمام گذاشت و هم‌زمان با جبهه به جنگ به عنوان بسیجی از طریق سپاه به شلمچه رفت. سه ماه در جبهه‌ها فعالیت داشت. نه‌یافتا در ۲۳م ماه ۱۳۶۵، در شلمچه بر اثر انفجار خمپاره به شهادت رسید.

همرزمان برادر

حسین با برادرش محمد در جبهه حضور داشت. بعد از شهادت حسین، محمد از روزهای هم‌زمانی‌اش با حسین برای‌مان چند خاطره تعریف کرد. او می‌گفت: قبل از عملیات کربلای ۵ بود. ناگهان دستی به کتفم خورد و گفتم: با توام محمد. تکلی خوردم و نگاهی به او کردم. حسین بود. صورتش بر از آتشک بود و چشم‌هایش سرخ شده بودند. دوباره گفتم: با فرمانده‌ها صحبت کن، می‌دانم حرفت را گوش می‌دهند. من نمی‌خواهم نگیان باشند. گفتم: مگر نگیانی بد؟ حسین گفت: نه، ولی من می‌خواهم بیام عملیات. حسین نگیان درژبانی بود که گفتند عملیات نزدیک است. از من خواست که با مسئولان صحبت کنم او هم بیاید. هر چه اصرار کرد قبول نکردم. چند روز بعد ستارپناه را دیدم. شهید ستارپناه ارادت خاصی به بی‌بی‌فاطمه زهرا (س) داشت، روه به من کرد و گفت: حسین به من گفته است شکایت تو را به حضرت زهرا(س) می‌کند. می‌خواستم حرفی بزنم که گفت:دیگر به حرفش گوش کنن من هم با خودم کنار آمدم. با مسئولان صحبت کردم و حسین وارد گردان شد. برای عملیات کربلای ۵. روز عملیات بود، وقت خداحافظی سرش را کنار گوشم آورد و گفت: من دیگر بر نمی‌گردم. این حرف را که از او شنیدم، سررم را بردم عقب و به چشم‌هایش نگاه کردم. می‌دانست از حرفش تعجب کردم. گفتم: می‌دانم این دفعه دیگر شهید می‌شوم. فقط از تو می‌خواهم مواظب بابا و مامان باشی.

فدای علی‌اکبر حسین(ع)

نحوه شهادتش را از زبان برادرش که در کنارش بود، برای‌تان نقل می‌کنم: «سه تا سرپل بود که باید می‌گرفتیم و رویش مستقر می‌شدیم تا گردان بعدی بیاید و عملیات ادامه یابد. متأسفانه بچه‌های گردان شاهرود شیمیایی شدند و ما نتوانستیم سرپل را بگیریم. مجبور شدیم یک مسافت ۲۵کیلومتری را دور بزنیم و بر گردیم تا از مقابلی عملیات را شروع کنیم. داخل جاده‌ای بودیم که حدوداً ۷۰سانتی‌متر ارتفاع داشت. وقتی راه می‌رفتیم، خم می‌شدیم که عراقی‌ها ما را نبینند. با چهار لول‌ها جاده را می‌زدند. کافی بود سرت را بالا بیاوری و تیر به آن بخورد. کار بیک گردان به عهده من بود. خسبری را باید به کل جچه‌ها می‌رساندم. خبر را رساندم. برمی‌گشتم که از کنار حسین رد شدم. هنوز یک متر زتفه بودم که خمپاره‌ای خورد توی ستون. چند متر پرت شدم یک طرف‌تر. دقیقه‌ای بعد بلند شدم. به یاد حسین افتادم. با چشم‌هایم دنبالش گشتم. روی زمین افتاده بود. سرش را بلند کردم و گذاشتم روی زانویم. دو سه بار صدا زدم حسین، حسین، حسین!چشم‌هایش را باز و نگاه ضعیفی به من کرد و شهید شد.»

مادر شهید در ادامه می‌گوید: «اگر صد تا پسر داشته باشم باز هم همه‌شان را می‌فرستم جبهه.اگر هم شهید شدند، فدای سر علی‌اکبر حسین!»

حفاظت از اسلام

در بخش‌هایی از وصیت‌نامه شهید حسین فیصلی می‌خوانیم: «هدف من از آمدن به جبهه این است که دین اسلام، مملکت و خاکم و از ناموس و وطنم محافظت کرده باشم و پرچم اسلام را بر فراز قله‌های جهان برافراشته نمایم. پیامم به امت حزب‌الله این است که هرگز جبهه‌ها را خالی نگذارید و به پیام امام‌تان لبیک گوئید و نگذارید پرچم اسلام به زمین بیفتد و از امت حزب‌الله می‌خواهم که مساجد را نیز همیشه پر نگهدارند تا دل دشمنان اسلام از خالی بودن مساجد شان نشود.»

گذری بر زندگی جهادی

دانش آموز شهیدمرحمت

بالازاده در گفت‌وگوی

«جوان»با برادر شهید

رزمنده‌ای که قدش از «ام.یک» کمی بلندتر بود!

علیرضا محمدی

هشتم آبان به مناسبت سالروز شهادت محمدحسین فهمیده به عنوان بسیج دانش آموزی نامگذاری شده است. واژه «دانش آموز» در بی‌چاه دفاع مقدس جایگاه والایی دارد؛ ۳۶ه‌زار شهید این قشر در طول جنگ تحمیلی نشان از حضور گسترده دانش آموزان در جبهه‌های جنگ دارد.

اکثر این شهدا در میدان نبرد به شهادت رسیدند؛ اما آموزش نظامی و قرانت قرآن را در محمت در پایگاه آموزش نظامی و قرانت قرآن را یاد گرفت. حضور در بسیج اولین قدم‌ها برای مرحت بود تااز آن به عنوان پله‌ای برای حضور در جبهه‌های بالاازاده از شهدای شهیر دانش آموز در دفاع مقدس است. او که حکم جهاد را از دستان رهبری گرفت، هنگام اعزام به جبهه تنها ۱۱سال داشت. روایت‌های محمدعلی بالاازاده برادر شهید را که در گفت‌وگو با ما عنوان داشته است، پیش رو دارم.

پایگاه امام موسی صدر

محمدعلی بالاازاده برادر شهید در مورد خصوصیات اخلاقی برادرش می‌گوید: «مرحمت از کودکی با نماز و روزه و انجام مسائل شرعی آشنا بود. سال ۵۹ که جنگ شروع شد، فقط ۱۰سال داشت، اما از همان زمان به همسرا بچه‌های روستای‌مان



ارتباط با ما ۸۸۴۹۸۴۸۱

«جای گرمی» اولین هسته‌های بسیج را پایه‌گذاری کردند. خودش هم مسئول تبلیغات پایگاه شد و

بیشتر سعی می‌کرد پیام حضرت امام(ره) را روی

کاغذ پیاده کند و به اطلاع دوستانش برساند. نام

پایگاه بسیج روستای ما «امام موسی صدر» بود.

این پایگاه توسط بچه‌های روستا تأسیس شد و توان جسمی و فکری همین بچه‌ها را هم ارتقا داد. خود مرحمت در پایگاه آموزش نظامی و قرانت قرآن را یاد گرفت. حضور در بسیج اولین قدم‌ها برای مرحت بود تااز آن به عنوان پله‌ای برای حضور در جبهه‌های



گاهی همرزمانش یک اسلحه‌ام.یک را کنار مرحمت قرار می‌دادند و به شوخی قد او را با اندازه‌ام.یک

مقایسه می‌کردند. قد مرحمت تنها سه تا آنست. قد من هم یک اسلحه بلندتر بود، اما برادرم با سعی زیاد و

گرفتن بالاترین نمره در مراحل آموزش شی، توانست به جبهه برود

دفاع مقدس استفاده کند.»

مرمت مساجد

برادر یکی از کم‌سن‌ترین رزمندگان دفاع مقدس با یادآوری خاطراتی از انس مرحمت بالاازاده با محیط مسجد بیان می‌دارد: «شهید از کودکی در مسجد قد کشیده بود و توجه زیادی هم به آبادانی و مرمت مسجد روستای‌مان داشت. آنجا (مسجد روستا) بستر و پایگاهی برای فعالیت‌های مرحمت و دوستانش بود، لذا باید سنگر را آباد می‌کرد تا بتواند از محیطش برای دفاع از کشورمان که به تازگی مورد هجوم دشمن قرار گرفته بود، استفاده کند. با شروع جنگ تحمیلی صدام علیه ایران، مرحمت شروع به تبلیغات برای جذب رزمنده و اعزام به جبهه کرد. این بچه فقط ۱۰سال داشت ولی مطالعه کتب مختلف، خصوصاً آثار شهید مطهری چنان بیشیی به‌او داده بود که مثل آدم‌های جاافتاده رفتاری می‌کرد و حرف می‌زد. به دلیل تلاش‌های مرحمت و دیگر بچه‌های روستا، حدود ۷۰نفر از مردان روستای ما در دفاع مقدس به جبهه‌های جنگ اعزام شدند.»

هم‌قدم یک!

اعزام به جبهه یکی از مقاطع حساس در زندگی شهید مرحمت بالاازاده به عنوان یک نوجوان بچه‌های روستا، حدود ۷۰نفر از مردان روستای ما در دفاع مقدس به جبهه‌های جنگ اعزام شدند.»

هم‌قدم یک!

اعزام به جبهه یکی از مقاطع حساس در زندگی شهید مرحمت بالاازاده به عنوان یک نوجوان کم‌سن و سال است. برادرش می‌گوید: «سال ۱۳۶۱ در حالی که مرحمت تنها ۱۱، ۱۲سال داشت به

جبهه اعزام شد، البته با سختی‌های فراوان. چون هم سنش کم بود و هم جثه کوچکی داشت. گاهی همرزمانش یک اسلحه‌ام.یک را کنار مرحمت قرار می‌دادند و به شوخی قد او را با اندازه‌ام.یک مقایسه می‌کردند. قد مرحمت تنها سه ثانت از این اسلحه بلندتر بود، اما برادرم با سعی زیاد و گرفتن بالاترین نمره در مراحل آموزشی، توانست به جبهه برود، حتی در بحث تیراندازی، نفر پنجم کل گردان شد. او چند بار سال ۶۱به جبهه رفت، اما چون دشمن در تبلیغاتش اینطور عنوان می‌کرد که ایران برای خالی نماندن جبهه‌ها از حضور نوجوان‌های کم‌سن بهره می‌برد، مسئولان لشکر عاشورا دیگر اجازه ندادند مرحمت به جبهه برود، امسا او دیگر راهش را شناختند بود و نمی‌خواست از ادامه حضور در جبهه باز بماند.»

دیدار با آقا

سال ۱۳۶۲ در حالی که مرحمت تلاش زیادی انجام داده بود مجدداً به جبهه برسد، تصمیم می‌گیرد به تهران بیاید و با شخص رئیس‌جمهور وقت (حضرت آقا) صحبت کند. برادر شهید می‌گوید: «آن زمان برادرم ۱۳ساله شده بود. از پدر و مادرمان اجازه گرفت و به تهران آمد. بکراست به خیابان پاستور و ساختمان ریاست جمهوری رفت. آنجا منتظر ماند تا آقا را ببیند. وقتی ایشان از



ساختمان بیرون آمدند، شهید خودش را به ایشان می‌رساند و محافظان هم نمی‌توانند جلویش را بگیرند. آقا هم از آنها می‌خواهند مانع مرحمت نشوند. بعد برادرم به آقا می‌گوید: به روحانی‌ها دستور بدهید دیگر روضه حضرت قاسم(ع) را نخوانند. آقا با تعجب می‌پرسند: چرا؟ شهید در جواب می‌گوید: حضرت قاسم(ع) هم ۱۳ساله بود که امام حسین(ع) به او اجازه حضور در جنگ را داد، اما فرمانده سپاه اردبیل اجازه نمی‌دهد من به جبهه بروم… حرف‌های مرحمت، رئیس‌جمهور را تحت تأثیر قرار می‌دهد و حضرت آقا دستخطی با این مضمون می‌نویسند: مرحمت عزیز می‌تواند بدون محدودیت به منطقه اعزام شود.»

برادر شهید در ادامه می‌افزاید: «مرحمت از آن تاریخ تا زمان شهادتش در عملیات بدر، چندین بار دیگر به جبهه اعزام شد. در یک عملیات او چون سلاحی در دست نداشت، بالوله آگروز چند عراقی را اسیر می‌کند و این طور وانمود می‌کند که اسلحه‌ای در دست دارد. شهید هر وقت به خانه برمی‌گشت در نماز جمعه شرکت و آنجا هم برای کمک و تقویت جبهه تبلیغ می‌کرد.» سرانجام مرحمت بالاازاده در ۲۱اسفندماه ۱۳۶۲ در عملیات بدر، و منطقه عملیاتی جزیره مجنون، بر اثر اصابت ترکش خمپاره به چشم راست و گلویش به شهادت رسید.

گذری بر زندگی و مجاهدت‌های شهید دانش آموز حسن اکرمی که جبهه‌ها از او مردی بزرگ ساخت

نمی‌خواست نامه اعمالش جلوی آقا امام‌زمان (عج) سیاه باشد

چنین می‌گفت: «بیایید باهم کلاس قرآن تشکیل دهیم و مدام این حدیث را بر لب داشت: افضل العباده قرانه القرآن.»

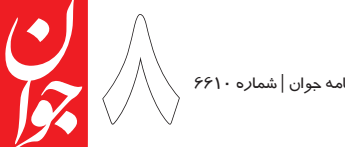
ارادت به حضرت زهرا(س)

محمود عادل یکی از جانبازان دفاع مقدس در خاطراتش از شهیداکرمی چنین می‌گوید: «به بچگی او را می‌شناختم، باهم همسایه بودیم، چهره‌ای نورانی داشت، در جبهه غرب باهم بودیم، همیشه در حال خواندن دعا و مناجات بود. خیلی به مادرش فاطمه زهرا(س) ارادت داشت.»

دوستان و همرزمان شهید، او را به اخلاق و رفتار خوش می‌شناختند و بسیاری از رزمندگان با او دوستی و رفاقت داشتند. دوستان شهید در جبهه می‌گویند که حسن همیشه به دنبال سربند یا زهرا(س) بود و به شهادت سربند از ناحیه صورت ترکش بزرگی خورد و به شهادت رسید.

اول آبان ماه ۱۳۶۲ عملیات والفجر ۴ شروع شد. حسن در آن روز به سختی گریه می‌کرد و با دوستانش در حال وداع بود. انگار می‌دانست اتفاقی بزرگ در راه است و برایش بی‌قراری می‌کرد. وصیت‌نامه‌اش را از قبل نوشته و خودش را آماده شهادت کرده بود چراکه می‌دانست شهادت در این راه، سعادت بزرگی است که نصیب مردان خدا می‌شود. او در بخشی از وصیت‌نامه‌اش به زیبایی تمام چنین نوشته بود: «امام زمان (عج) را از یاد نبرید که نامه اعمال ما هر هفته به دست آقا می‌رسد سیاه باشد.»

در جریان همین عملیات وقتی نیروها پس از چند دقیقه به طرف کنگرک در حرکت بودند درگیری آغاز شد و شهیداکرمی در جریان این عملیات شهامت زیادی از خود نشان داد. حین همین درگیری‌ها، ناگهان خمپاره‌ای در میان نیروها برخورد کرد و انفجار مهیبی رخ داد. شهید حسن اکرمی در جریان این انفجار، همچون مادرش زهرا(س) در آرام فاطمیه به شهادت رسید و یکی از نام‌های ماندگار تاریخ دفاع مقدس شد.



روزنامه جوان | شماره ۶۶۱۰